

درس سوم: رازی و ساخت بیمارستان

درس چهارم: بازرگان و پسران

درس پنجم: چنار و کدوئین



فصل دوم

دانیایی و هوشیاری

رازی و ساخت بیمارستان

درس سوم

در روزگاران کهن، قرار بود بیمارستانی در شهری، ساخته شود. همه در این اندیشه بودند که بیمارستان را در کدام بخش شهر بسازند. هر کس می خواست بیمارستان، نزدیک خانه ی او باشد. یکی می گفت: «بهتر است نزدیک بازار شهر باشد.» دیگری می گفت: «بهتر است نزدیک گرمابه ی شهر باشد.» خلاصه، هر کس، مکانی را پیشنهاد می کرد. بزرگان شهر، پس از پرس و جو و گفت و گو، تصمیم گرفتند نظر طبیب بزرگ شهر را نیز پرسند. نزد وی رفتند و مسئله را به او گفتند. طبیب، خوش حال شد و گفت:

« بروید و چند تکه گوشت تازه بیاورید.»
بزرگان شهر با تعجب به هم نگاه کردند
و گفتند: «گوشت تازه برای ساختن
بیمارستان؟!»



بعضی در دل، خندیدند و با خود گفتند: «نگند طبیب بزرگ ما، هوس خوردن کباب کرده است؟!»

به هر حال، با رسیدن گوشت‌ها، طبیب بزرگ شهر دستور داد تا آنها را در چند نقطه‌ی شهر از شاخه‌ی درخت آویزان کنند. همه از این فرمان طبیب شگفت زده شدند، اما طبیب ادامه داد: «اکنون همه به خانه‌هایتان برگردید. چند روز دیگر به شما خواهم گفت بهترین محل برای ساختن بیمارستان کجاست.»

پس از چند روز، طبیب بزرگان شهر را نزد خود فراخواند و به آنها گفت: «بگویید تکه‌های گوشت را بیاورند.»

چند نفر رفتند و گوشت‌ها را آوردند. بعضی از گوشت‌ها خشکیده و بعضی فاسد و بدبو شده بودند. طبیب با خون سردی به تکه‌های گوشت نگاه‌ی کرد و آنها را یکی یکی بوید. سپس، تکه گوشتی را نشان داد و پرسید: «این گوشت در کدام قسمت شهر بوده است؟»

یک نفر از میان جمع پرسید: «مگر فرقی هم می‌کند؟»
طبیب نگاه‌ی به او کرد و گفت: «بله، خیلی فرق می‌کند. فقط این تکه گوشت، سالم مانده است. پس معلوم می‌شود آن نقطه‌ی شهر که این گوشت در آن آویزان بوده است، هوای پاکیزه‌تری دارد و بیمارستان هم باید در همان محل ساخته شود.»

طبیب و دانشمند بزرگ شهر، این را گفت و به سخن خود پایان داد، و این گونه، در تعیین جای مناسب برای ساخت بیمارستان، به آنان کمک بزرگی کرد.

آیا می‌دانید آن طبیب بزرگ که بود؟
 او محمد بن زکریای رازی، پزشک و دانشمند بلندآوازه‌ی ایرانی بود.
 محمد پسر زکریا، که در ابتدای جوانی پدرش را از دست داده بود، ناچار در کارگاه زرگری کار
 می‌کرد؛ اما شوق خواندن و یادگیری، همواره او را به سمت کتاب می‌کشاند. هر وقت اسم
 کتاب تازه‌ای را می‌شنید یا چشمش به کتاب تازه‌ای می‌افتاد، تا آن رانی خواند، دست بردار
 نبود. او با خواندن همین کتاب‌ها می‌خواست جهان خود را بهتر و بیشتر بشناسد. رازی در
 کنار کار در کارگاه، در کلاس درس استادان هم حاضر می‌شد. با دقت به حرف‌هایشان گوش
 می‌کرد و تا چیزی را نمی‌فهمید، به سادگی از آن نمی‌گذشت.



امروزه همی ما تلاش می‌کنیم، کارهای خوبی انجام دهیم. یکی از شرط‌های موفقیت در
 کارها، بهره‌گیری از دانایی و هوشیاری است. از خدای بزرگ می‌خواهیم به ما یاری رساند
 تا در این راه، موفق شویم. پروردگار مهربان، به ما نعمت‌های فراوانی داده است. دانایی و
 هوشیاری، یکی از این نعمت‌هاست.
 دوستان عزیز، اکنون من و شما برای موفقیت خود و سربلندی میهن عزیزمان،
 ایران، چه کارهایی باید انجام دهیم؟

تدوین محمد میرکیانی

تلفیق با کتاب «زکریای رازی» (مجموعه‌ی کتاب‌های فرزندانگان)

درس و نادرست



- ۱ بیمارستان نزدیک خانه‌ی طیب بزرگ شهر ساخته شد.
- ۲ پس از جمع آوری گوشت‌ها، طیب متوجه شد که تمامی گوشت‌ها خشکیده و فاسد شده‌اند.
- ۳ هوشمندی طیب باعث شد تا مشکل آن شهر حل شود.
- ۴ طیب، گوشت‌ها را برای شناسایی محلّ مناسبی جهت ساخت بیمارستان می‌خواست.
- ۵ محمّد تا چیزی را نمی‌فهمید، به سادگی از آن دست نمی‌کشید.

درک مطلب



- ۱ چرا طیب برای تعیین مکان بیمارستان، چند تکه گوشت تازه خواست؟
 - ۲ به نظر پزشک، بیمارستان باید در چه مکانی ساخته می‌شد؟
 - ۳ طیب بزرگ در جوانی، چگونه می‌خواست دنیای خود را بهتر بشناسد؟
 - ۴ تفاوت طیب با سایر مردم در یافتن مکان بیمارستان چه بود؟
 - ۵ با توجه به متن درس، جمله‌ها را به ترتیب رویدادها، شماره‌گذاری کنید.
- گوشت‌ها را در چند نقطه‌ی شهر از شاخه‌ی درخت آویزان کردند.
- بزرگان شهر، پس از پرس‌وجو و گفت‌وگو، تصمیم گرفتند که نظر طیب بزرگ شهر را بپرسند.
- چند روز دیگر به شما خواهیم گفت، بهترین جا برای ساختن بیمارستان کجاست.
- بعضی از گوشت‌ها خشکیده و بعضی فاسد و بدبو شده بودند.
- آن نقطه‌ی شهر که این گوشت در آن آویزان بوده است، هوای پاکیزه‌تری دارد.
-



جمله‌های زیر را بخوانید و به کلمه‌های مشخص شده و معنای آنها، توجه کنید.

■ برای خرید، نزد زرگر رفتیم.

زرگر: کسی است که با زر یا طلا، چیزهایی مثل انگشتر، گردن‌بند و ... می‌سازد.

■ صبح که به مدرسه می‌آمدم به رفتگر، سلام کردم.

رفتگر: کسی است که کوچه و خیابان را تمیز می‌کند.

■ پروردگار مهربان، به ما نعمت‌های فراوانی داده است.

پروردگار: آفریننده‌ی جهان هستی.

■ محمد زکریای رازی با رودکی هم روزگار بود.

روزگار: به دوره‌ای از زمان می‌گویند.

گر

+

واژه

گار

+

واژه

حالا تو بگو

■ کارگر:

.....

■ آموزگار:

.....

■

.....

■

.....



بخوان و حفظ کن **خرد رهنمای و خرد دلگشای**

به نام خداوندِ جان و خرد
گزین برتر اندیشه، برگذرد
خرد رهنمای و خرد دلگشای
خرد، دست گیرد به هر دو سرای
به دانش گرای و بدو شو بلند
چو خواهی که از بد نیابی گزند
ز نادان، بنالد دل سنگ و کوه
آزیرا ندارد بر کس، شکوه
توانا بود، هر که دانا بود
ز دانش دل پیر، برنا بود

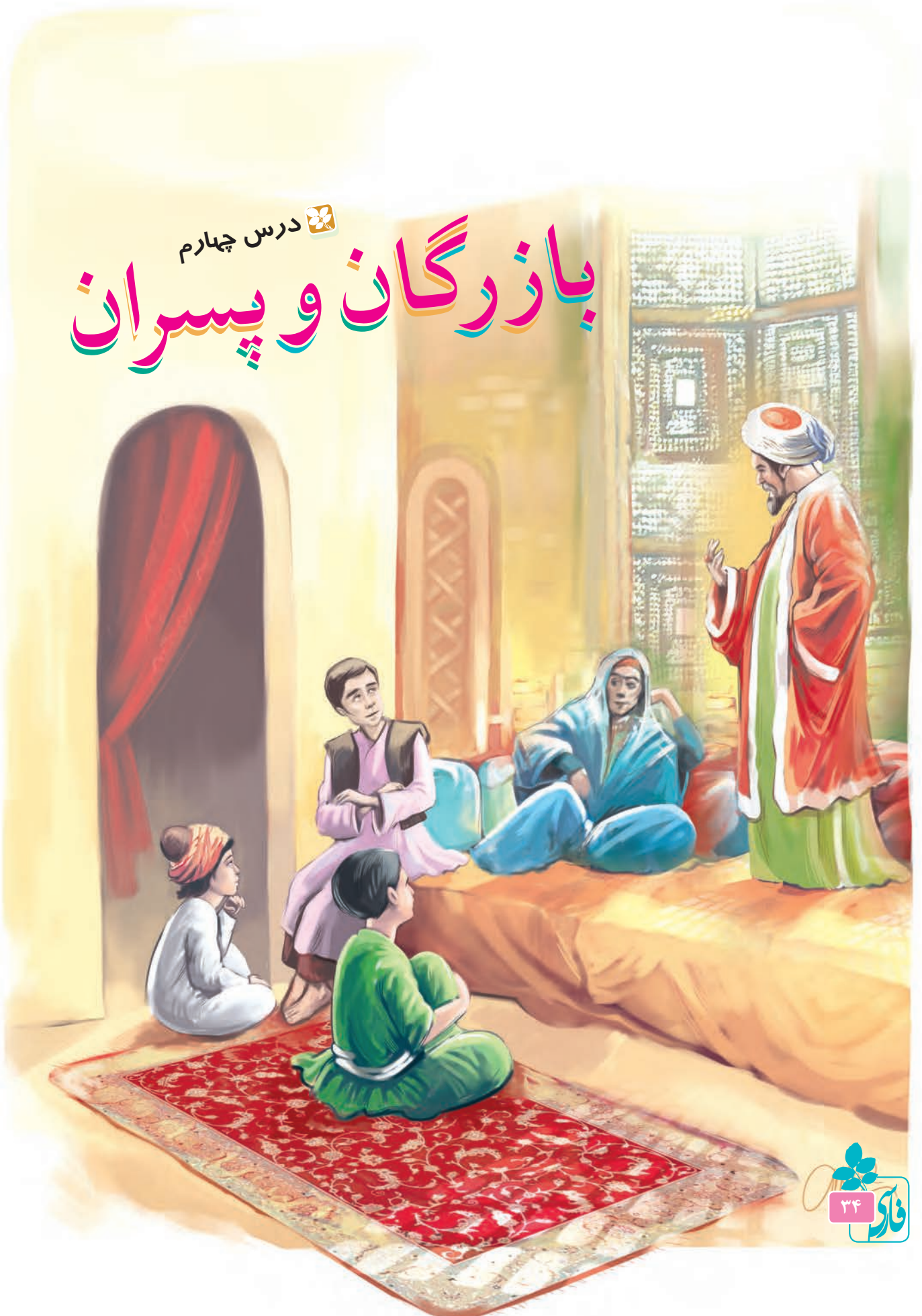
فردوسی 

خوانش و فهم

- ۱ در بیت سوم، منظور شاعر از « بلند شدن به وسیله‌ی دانش » چیست؟
- ۲ چرا در مصراع « خرد ، دست گیرد به هر دو سرای » بعد از واژه‌ی خرد ، نشانه‌ی « ، » ، گذاشته شده است؟

درس چهارم

بازرگان و پسران



بازرگانی بود که سرمایه‌ی فراوانی داشت. او مردی با تجربه بود و از حوادث روزگار، بسیار چیزها آموخته بود. سال‌ها گذشت و بازرگان، صاحب چند فرزند شد. زندگی خوب و آرامی داشت و به آینده‌ی فرزندان خود می‌اندیشید. فرزندان هم در کنار مادر و پدر، فضای گرم و پرمهری داشتند.

روزی پدر، فرزندان را گرد خود، جمع کرد و گفت: «امروزمی خواهم به شما چیزی بگویم؛ دلم می‌خواهد خوب به آن‌ها گوش بدهید و در آینده از آن، استفاده کنید.»

بعد سخنان خود را این‌گونه ادامه داد: «ای فرزندان، مردم، معمولاً برای رسیدن به این سه چیز تلاش می‌کنند: زندگی راحت، مقام بزرگ و پاداش نیک آخرت.

اما بچه‌های خوبم، انسان‌ها، زمانی به این سه چیز می‌رسند که چند ویژگی را در زندگی خود به‌کار گیرند:

- اندوختن مال از راه پسندیده و تلاش برای مراقبت از آن

- بخشش به دیگران

- محافظت از خود در برابر بلاها.

هر که در این چند خصلت، کاهلی بورزد، به مقصد نرسد. هر کس از کار و تلاش روی بگرداند، نه اسباب آسایش زندگی خود را می‌تواند فراهم کند و نه می‌تواند از دیگران مراقبت نماید. اگر مالی به دست آورد و در نگه‌داری آن غفلت ورزد، زود تهیدست شود. همچنان که اگر از کوه هم اندک اندک بردارند، چیزی از آن برجای نمی‌ماند.

هر که در اندوختن مال دنیا فقط برای خود تلاش کند، در ردیف چارپایان است؛ چون سگ گرسنه که به استخوانی، شاد شود و به پاره‌ای نان، خشنود گردد.

هچنین ای فرزندان، بکوشید به کسب هنر و فضیلت، که انسان ثروتمند و با هنر، اگر چه گمنام باشد و دشمن بسیار داشته باشد، به سبب عقل و هنر خویش در میان مردم، شناخته می‌شود. چنان که فروغ آتش را هر چه تلاش کنند کم شود، باز هم شعله ور می‌گردد.

شما هم ای فرزندان، به مقدار دانش و فهم خود، بکوشید خویش را به نیکی بشناسانید. زیرا، دانه هنگامی که در پرده‌ی خاک نهان است، هیچ کس در پروردن آن تلاش نکند. چون سر از خاک بر آوزد و روی زمین را آراست، معلوم گردد که چیست. در آن حال، بی شک آن را پرورند و از آن بهره گیرند. پس اگر بی هنر و فضیلت باشید، از شما دوری جویند؛ چنان که موش، اگر چه با مردم هم خانه است، چون موزی است، او را از خانه بیرون اندازند و در هلاک آن کوشند.»

باز نویسی از «کليلة و دمنه»، باب دوم: شیر و گاو، با کاهش 

درست و نادرست

- ۱ اگر خود را شناسانید، همانند دانه‌ای هستید که در خاک نهان است.
- ۲ هر که در اندوختن مال دنیا تلاش کند، به جایگاه بزرگی دست می‌یابد.
- ۳ هنرمند به سبب عقل خود در میان مردم شناخته می‌شود.
- ۴ زمانی که دانه در خاک نهان است، همه برای پرورش آن تلاش می‌کنند.

درک مطلب



- ۱ به نظر بازرگان، مردم در جست و جوی چه چیزهایی هستند؟
- ۲ اندک اندک از کوه برداشتن، شبیه چه کاری است؟
- ۳ کدام ویژگی‌ها را در زندگی به کار بگیریم تا به زندگی راحت و پاداش نیک آخرت برسیم؟
- ۴ بازرگان مثال دانه و خاک را برای تشویق فرزندان به چه کاری، مطرح کرد؟
- ۵

دانش زبانی



خوب گوش دادن



یکی از راه‌های درست فهمیدن و درک سخن دیگران، خوب گوش دادن است. گوش دادن با شنیدن فرق دارد. هم اکنون که در کلاس نشسته‌اید؛ صداهایی از بیرون به گوشتان می‌آید؛ این « شنیدن » است.

اما از میان همه‌ی صداها فقط به صدای آموزگار عزیزتان، توجه می‌کنید؛ این « گوش دادن » است. وقتی به صدایی گوش می‌دهید؛ یعنی با آگاهی و خواست خود به آن دقت می‌کنید و آن را از میان دیگر صداها انتخاب می‌کنید؛ از آن چیزهایی می‌آموزید و اگر لازم شد به آن پاسخ می‌دهید.

خوب گوش دادن، یک مهارت است و به تمرین زیادی نیاز دارد. ما بخشی از سواد و دانش خود را از راه « خوب گوش دادن » به دست می‌آوریم.

بیشتر از آنچه حرف می‌زنیم باید گوش بدهیم؛ زیرا «یک زبان داریم و دو گوش.»



به قصه‌ی «کرم شب تاب» که برای شما پخش یا خوانده می‌شود، با دقت گوش دهید و بر اساس نمودار زیر، گفت و گو کنید. سپس به پرسش‌ها پاسخ دهید.

	عنوان / نام داستان
	شخصیت‌ها
	مکان یا فضای داستان
	زمان رخدادهای داستان
	پیام داستان
	نام کتابی که داستان از آن نقل شد

پرسش‌ها

- ۱ چرا میمون‌ها روی کرم شب تاب، هیزم گذاشتند؟
- ۲ مرد مسافر به مرغی که روی درخت بود، چه گفت؟
- ۳ میمون‌ها در پاسخ مرغ چه کردند؟
- ۴ چرا نصیحت کردن فرد نادان مانند پنهان کردن شکر در زیر آب است؟
- ۵ امتحان کردن شمشیر بر سنگ، شبیه کدام یک از کارهای زیر است؟
 - الف) آتش را با جاش بردن.
 - ب) دندان طمع را کندن.
 - ج) آب در هاون کوبیدن.
- ۶ مضمون این داستان شبیه کدام یک از ضرب‌المثل‌های زیر است؟
 - الف) موش توی سوراخ نمی‌رفت، جارو به دمش می‌بست.
 - ب) شب دراز است و قلندر بیدار.
 - ج) پند دادن به نادان مانند تخم افکندن، در شوره‌زار است.
 - د) شیری یا روباه؟



درس پنجم

چنار و کدوین

بوته‌ی کدویی در کنار چنار کهن سال و بلند قامتی روید؛ در مدّت بیست روز، قد کشید، از تنه‌ی درخت پیچ خورد و به بالاترین شاخه‌ی چنار رسید. همین‌که خود را در آن بالا دید، باورش شد که خیلی بزرگ شده است. نگاهی به چنار کرد و ...

پرسید از آن چنار که «تو، چند ساله‌ای؟»

گفتا: «دویست باشد و اکنون زیادتی است»

خندید از و کدو، که «من از تو، به بیست روز

برتر شدم، بگو تو که این کاهلی ز چیست؟»

او را چنار گفت: که «امروز، ای کدو

با تو مرا هنوز، نه هنگام دآوری است

فردا که بر من و تو، وزد بادِ مهرگان

آنکه شود پدید، که نامرد و مرد کیست.»

ناصر خسرو

درست و نادرست

- ۱ کدوئین، در کنار چنار روئید.
- ۲ بوته‌ی کدو پس از بیست روز محصول می‌دهد.
- ۳ باد مهرگان، کدو و چنار را از بین می‌برد.

درک مطلب

- ۱ عمر درخت چنار و بوته‌ی کدو، هرکدام در این داستان چقدر بود؟
- ۲ چرا کدو پس از شنیدن سنّ چنار، به او خندید؟
- ۳ چنار قضاوت در مورد خود و بوته‌ی کدو را به چه زمانی موکول کرد؟ چرا؟
- ۴ به نظر شما، حق با چنار بود یا بوته‌ی کدو؟ دلیل بیاورید.
- ۵

واژه‌آموزی

- سَروئین: ریشه‌ی درخت سرو
- گلئین: ریشه و بوته‌ی گل
- بُن دندان: ریشه‌ی دندان
- حالا شما بگویید.

- خارئین:
- بیدئین:
- چنارئین:



با توجه به داستان «چنار و کدوئین» نمایشی طراحی کنید. خودتان را جای یکی از شخصیت‌های زیر قرار دهید و نمایش را در کلاس اجرا کنید.

■ الف. چنار ■ ب. بوته‌ی کدو ■ پ. راوی داستان

برای اجرای مناسب و جذاب‌تر، لازم است به نکات زیر، توجه کنید:

۱. **صحنه‌پردازی:** فضایی مناسب با داستان، برای اجرا طراحی کنید.

۲. **انتخاب نقش:** پس از بررسی و بازخوانی داستان، یکی از شخصیت‌ها را انتخاب نمایید.

۳. **اجرای نمایش:** پس از تعیین نقش، هر فردی با رعایت ویژگی‌های شخصیت مورد نظر، مسئولیت خود را به نمایش بگذارد.

۴. **نقد و بررسی:** پس از پایان نمایش، درباره‌ی چگونگی اجرای نقش هر فرد، در گروه بحث و گفت‌وگو کنید و سرانجام، مباحث را جمع‌بندی کنید.

بخوان و بیندیش



گلدان خالی

در روزگاران قدیم در کشور چین، پسری به نام «پینگ» زندگی می‌کرد. پینگ، گل‌ها و گیاهان را بسیار دوست می‌داشت. هر چه می‌کاشت، خیلی زود جوانه می‌زد و غنچه می‌داد و چیزی نمی‌گذشت که به طور عجیب و معجزه‌آسایی رشد می‌کرد. در آن سرزمین، همه‌ی مردم به گل‌ها و گیاهان، علاقه‌ی زیادی داشتند. همه جا، گل کاشته بودند و همیشه بوی خوش گل‌ها در هوا پخش بود.



امپراتور آن سرزمین، پرنده‌ها را خیلی دوست داشت؛ ولی بیشتر از هر چیزی، به گل‌ها علاقه داشت و هر روز در باغ قصرش به گل‌ها و گیاهان رسیدگی می‌کرد؛ اما امپراتور خیلی پیر بود و باید جانشینی برای خود انتخاب می‌کرد. مدت‌ها در فکر بود چگونه این کار را بکند.

چون گل‌ها را بسیار دوست داشت، به فکرش رسید، از این راه جانشین خود را انتخاب کند. برای همین، فرمانی نوشت؛ و جارچیان، آن را به همه جا رساندند. امپراتور فرمان داده بود، همه‌ی بچه‌های آن سرزمین به قصر بیایند تا او دانه‌های مخصوصی به آنها بدهد. تا بعد از یک سال، گل‌هایی را که پرورش داده‌اند، بیاورند. کسی که بهترین و زیباترین گل را بیاورد، به جانشینی امپراتور انتخاب می‌شود.

این خبر بزرگ و هیجان‌انگیز در سرتاسر آن سرزمین پخش شد. بچه‌ها از همه جا برای گرفتن دانه‌ی گل‌ها به قصر امپراتور هجوم آوردند. همه‌ی پدر و مادرها آرزو داشتند، فرزند آنها جانشین امپراتور شود. بچه‌ها نیز امیدوار بودند که به عنوان جانشین امپراتور انتخاب شوند.

پینگ هم مثل بچه‌های دیگر، از امپراتور مقداری دانه‌ی گل گرفت. او از همه خوشحال‌تر بود؛ چون مطمئن بود که می‌تواند زیباترین گل را پرورش دهد.

او گلدانش را با خاک خوب و مناسب، پُر کرد و دانه‌اش را با دقت زیاد در آن کاشت و در آفتاب گذاشت. هر روز به گلدانش آب می‌داد و با اشتیاق منتظر بود دانه‌اش جوانه بزند، رشد بکند و گل بدهد.

روزها گذشت، ولی هیچ جوانه‌ای در گلدان او نروید.

پینگ که خیلی نگران بود، دانه‌ها را در گلدان بزرگ‌تری کاشت. سپس خاک گلدان را عوض کرد.

چند ماه دیگر هم گذشت؛ ولی باز اتفاقی نیفتاد.

روزها پشت سر هم آمدند و رفتند تا اینکه بهار از راه رسید. همه‌ی بچه‌ها بهترین لباس‌های خود را

پوشیدند و گلدان‌هایشان را برداشتند تا پیش امپراتور بروند.

پینگ با شرمندگی و در حالی که گلدان خالی در دست داشت، فکر می‌کرد بچه‌ها به او خواهند خندید؛

چون تنها او نتوانسته بود دانه‌های گل را پرورش بدهد.

یکی از دوستان پینگ که گلدان بزرگش پر از گل بود، جلوی در خانه، او را دید و گفت: «ببین من چه

گل‌هایی پرورش داده‌ام. مطمئن باش که هیچ وقت نمی‌توانی جانشین امپراتور شوی.»

پینگ با غصه گفت: «من بهتر و بیشتر از تو، از گلدانم مواظبت کرده‌ام، ولی نمی‌دانم چرا دانه‌ها رشد

نکردند.»



پدر پینگ، از داخل حیاط، حرف‌های آنها را شنید و گفت: «پسرم، تو زحمت خودت را کشیده‌ای. بهتر است با همین گلدان پیش امپراتور بروی.»

پینگ با گلدان خالی به طرف قصر امپراتور راه افتاد.

آن روز، قصر امپراتور خیلی شلوغ بود. همه‌ی بچه‌ها با گلدان‌هایی پر از گل‌های زیبا در قصر جمع شده بودند، به این امید که به جانشینی امپراتور انتخاب شوند.

امپراتور به آرامی قدم می‌زد و یکی یکی گلدان‌ها را با دقت نگاه می‌کرد.

حیاط قصر پر از گل‌های قشنگ و خوش بو شده بود، ولی امپراتور اخم کرده بود و یک کلمه هم حرف نمی‌زد.

سرانجام نوبت به پینگ رسید. امپراتور مقابل او ایستاد. پینگ با خجالت، سرش را پایین انداخته بود و انتظار داشت امپراتور با دیدن گلدان خالی، او را سرزنش کند.

امپراتور از او پرسید: «چرا با گلدان خالی آمده‌ای؟»

پینگ با گریه گفت: «من، دانه‌ای را که شما داده بودید، کاشتم و هر روز به آن آب دادم؛ اما جوانه نزد. آن را در گلدان بزرگ‌تر و خاک بهتری کاشتم؛ اما باز هم جوانه نزد. یک سال از آن مواظبت کردم؛ ولی اصلاً رشد نکرد. برای همین، امروز با گلدان خالی آمده‌ام.»

امپراتور وقتی این حرف‌ها را شنید، لبخندی زد و دستش را روی شانه‌ی پینگ گذاشت. بعد رو به دیگران کرد و با صدای بلند گفت: «من، جانشین خودم را انتخاب کردم، نمی‌دانم شما دانه‌ی این گل‌ها را از کجا آورده‌اید؛ چون



دانه‌هایی را که من به شما داده بودم، پخته بود و امکان نداشت که سبز شوند و رشد کنند. من، پینگ را برای درستکاری و شجاعتش تحسین می‌کنم. پاداش او این است که جانشین من و امپراتور این سرزمین شود.»

گل‌دان خالی ■ نویسنده: دمی ■ مترجم: نورا حق پرست

درک و دریافت

- ۱ امپراتور در چه فصلی دانه‌ی گل‌ها را به بچه‌ها داد؟ از کجا فهمیدید؟
 - ۲ اگر شما جای پینگ بودید، چه می‌کردید؟
 - ۳ چرا با وجود اینکه گل‌دان‌ها، پر از گل‌های خوش بو و زیبا بودند، امپراتور خوشحال نبود؟
 - ۴ دلیل نگرانی پینگ چه بود؟
 - ۵ پینگ چه کارهایی انجام داد تا دانه‌ها به خوبی رشد کنند؟ به ترتیب بیان کنید.
 - ۶ با توجه به متن، جمله‌ها را به ترتیب رویدادها شماره‌گذاری کنید.
- امپراتور، دانه‌های مخصوصی را برای کاشتن و پرورش دادن زیباترین گل به بچه‌ها داد.
- امپراتور، شجاعت و راست‌گویی پینگ را تحسین کرد.
- امپراتور می‌خواست جانشینی برای خود انتخاب کند.
- همه‌ی بچه‌ها به جز پینگ، با گل‌دان‌های زیبا در قصر جمع شدند.
- همه‌ی مردم چین به گل‌ها و گیاهان علاقه‌ی زیادی داشتند.



حکایت

زیرکی

مردی مقداری زر داشت و چون به کسی اعتماد نداشت، آن را ببرد و زیر درختی دفن کرد. بعد از مدتی بیامد و زر طلبد، بازنیافت و با هر کس که گفت، هیچ کس درمان ندانست. او را به حاکم نشان دادند. پس نزد او رفت و چگونگی را بیان کرد. حاکم فرمود: «تو بازگرد که من فردا زر تو حاصل کنم!» آن گاه، حاکم طبیب را نزد خود خواند و گفت: «ریشه‌ی فلان درخت، چه دردی را درمان می‌کند؟» گفت: «فلان درد را.» حاکم از جمله‌ی طبیبان شهر پرسید که «در این روزها چه کسی از فلان درد، شکایت کرد و شما او را به فلان درخت، اشارت کردید؟» یکی گفت: «یک ماه پیش، مردی بیامد و از آن درد شکایت کرد. من او را به آن درخت، اشارت کردم.» پس، حاکم کس فرستاد و آن مرد را طلبد و به نرمی و درشتی زر را بستد و به صاحب زر، باز داد!

بازنویسی از جوامع الحکایات، محمد عوفی

پیام این حکایت، با کدام یک از مثل‌های زیر، ارتباط دارد، دلیل انتخاب خود را توضیح دهید.

دروغ‌گو، دشمن خداست.

نابرده رنج، گنج میسر نمی‌شود.

بار کج به منزل نمی‌رسد.

پیش‌غازی و معلق بازی.